

قصه‌ی هلیم و سیا دیوونه

اسماعیل فصیح

استاد دانشگاه بودن خیلی چیزها می‌خواهد، که یکی هم تصدیق ششم ابتدایی است. امروز در دانشگاه‌های ما استنادانی هستند، که بدون داشتن درجه‌ی دکترا به تدریس اشتغال دارند. استادپارانی هستند، که بدون فوق لیسانس به تدریس اشتغال دارند. و من بابایی را سراغ دارم که پارسال در دانشکده‌ی نفت آبادان تدریس می‌کرد، بدون تصدیق ششم ابتدایی.

بیست و شش سال پیش، کم و بیش، صبح یک روز پنج‌شنبه، اوایل خرداد ۱۳۲۶، خانم جان مرا از خواب بیدار کرد. بادیه‌ی بزرگ و یک پنج‌زاری گذاشت جلوم، که پاشو برو از سر گلوبندک هلیم بخر. گفت: «پاشو تا دیر نشده.» من از پنجره نگاه کردم، آفتاب وسط حیات پهن بود. گفتم: «بابا، خانجون مدرسه دیر می‌شه، امتحان داریم.» خانم جان که داشت لحاف را از روی من جمع می‌کرد، گفت: «پاشو، حوصله ندارم. تافتون بیات نگیری‌ها! پاشو، حالا کو تا مدرسه؟ هنوز هم شاگردی و بچه‌ها نیومدن دنبالت.»

حالا از آن جا که آن روزگار، هلیم خریدن و بعد روبراه کردنش با روغن داغ و شکر و ادویه، از سور و سات خوشگل که گاهی صبح‌ها بود، و از آن جا که آن روز ما فقط امتحان نقاشی داشتیم و آخرین امتحان هم بود، من یاشدم به دنبال ماموریت. از رختخواب پریدم بیرون و بادیه و پنج‌زاری را برداشتم و دویدم... چیزی که هزار سال از مغزم نمی‌گذشت، آن بود که من - که شاگرد اول کلاس ششم دبستان عنصری شماره‌ی ۹ بودم - از امتحان نقاشی عقب بیفتم و در زندگانی بی تصدیق ششم ابتدایی بمانم.

از دکان حاجی عبدالله هلیم پز، نرسیده به چهارراه گلوبندک، تا سر کوچه درخونگاه، من بادیه‌ی هلیم را سفت و تمیز روی چهار تا تافتون تازه آوردم. فکرم شش دانگ روی هلیم با نخود و دارچین و روغن داغش بود، تا سر کوچه درخونگاه. سر کوچه درخونگاه، چیز دیگری فکرم را قبضه کرد: چند تا از لش‌های محل، «سیا دیوونه» را به باد مسخره و عذاب گرفته بودند.

سیا دیوونه، دیوانه‌ی لال و بی آزار درخونگاه بود. آن سال، سیا دیوونه بین سی تا چهل سال داشت. با موهای سیاه و کثیف و ژولیده، که تمام سر و صورتش را می‌پوشاند. و با پیراهن و شلوار پاره پوره، که هیچ جایش را نمی‌پوشاند. توی دنیای خودش بود. وقتی که

لش‌ها و بچه‌های محل کاریش نداشتند، سیا دیوونه برای خودش زیر بازارچه می‌پلکید. روزها آلاخون والاخون بود و آت و آشغال جمع می‌کرد و می‌خورد. شب‌ها هم می‌رفت روی سکوی مسجد سر کوچه‌ی اجدادوالدوله، یا می‌آمد ته کوچه‌ی شیخ کرنا توی یکی از طاق نماهای بغل خانه‌ی اوس ماشاالله خان معمار می‌خوابید. هیچ کس نام واقعی سیا دیوونه را نمی‌دانست. مش شعبون بقال می‌گفت، که یادش نیست از کی شنیده بود که اسم سیا دیوونه شاید سیامک یا سیاوش بوده و پسر یکی از دم کلفت‌های بالای شهر بوده و چون خل شده بود سال‌ها پیش - اوایل مشروطیت - از خانه فرار کرده بود، یا بیرونش کرده بودند. اما وقتی لش‌ها و بچه‌های محل بدجوری سر به سرش می‌گذاشتند و آزارش می‌دادند، سیا دیوونه کار عجیبی می‌کرد: می‌رفت جلو یک دیوار، پشت به ملت می‌ایستاد و سر و صورتش را می‌کوبید به دیوار... و زار زار گریه می‌کرد. این کار البته ملت را بیشتر سرگرم می‌کرد، می‌خنداند. می‌گفتند باز جنی شده. پاره‌ای تشویقش می‌کردند، پاره‌ای بد و بیراه بارش می‌کردند و مسخره‌اش می‌کردند، که البته این حرف‌ها سیا دیوونه را کفتری تر می‌کرد و بیشتر خودش را می‌زد به دیوار و الی آخر، تا این که سیا دیوونه داغان و خونین می‌افتاد زمین (مثل امروز صبح، که من با بادیه‌ی هلیم آمدم و دیدمش)، از حال می‌رفت و ملت هم دست آخر می‌رفتند دنبال کار و زندگی.

من صبر کردم تا ملت متفرق شدند، بعد آمدم جلوتر بالا سر سیا دیوونه. نگاهش کردم. خون دماغ و دهانش روی خاک کوچه ریخته بود. از یک طرف از دهانش خون بیرون زده بود، از طرف دیگر کف چشم‌هایش نیمه باز، اما بی نور و رمق بود، عین چشم‌های مرده. به آرامی نشستم. گفتم: «سیا پاشو. عیب نداره. پاشو بشین، همه رفتن.»

گفت: «هوم م م م م م.»

گفتم: «پاشو بشین، سیا. یه خورده هلیم می‌خوری؟»

گفت: «هوم م م م م م.»

ناله‌ی حلقومش ترسناک بود.

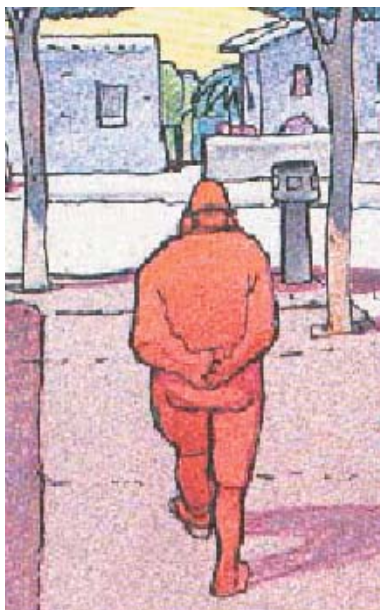
سیا دیوونه در حال عادی از من بدش نمی‌آمد (دیوانه چو دیوانه ببیند...)، راستش بین من و سیا دیوونه آن روزها توی درخونگاه یک جور تفاهم هرگز به زبان نیامده وجود داشت. یک چیزیش بیشتر و بالاتر از این که من هر وقت داشتم، ده شاهی یا یک ریال به او می‌دادم، یا اگر نان و هله هوله‌ای توی جیبم بود با سیا شریک می‌شدم. دوستی من و سیا دیوونه، پیوند چشم‌ها و لبخندها و دل‌ها بود. من هنوز فکر می‌کنم سیا دیوونه با آن عقل پارسنگی و روح رنجورش، توی آن دنیای گمشده و سرگردان، یک رنگی مرا با خودش حس می‌کرد.

اما امروز سیا دیوونه بدجوری عاصی و تلخ بود. خون جلو چشم‌هایش را گرفته بود، مرا با دست پی می‌زد، با ناله‌های حلقومی می‌خواست تنها باشد. وقتی که من زیاد اصرار کردم، سیا دیوونه خودش را بلند کرد، با ناله‌های تلخ تر، تلو تلو خوران، با آن هیکل قوزی یک وری، راه افتاد به طرف خیابان بوذرجمهری. من هم با بادیه‌ی هلیم دنبالش. تک و توک

اهل محله، که دور و بر بودند و رهگذرها می‌گفتند و لاش کنم: «بچه و لاش کن، کاریش نداشته باش!» نمی‌توانستم، آن روز صبح، سیا دیوونه را با آن حال ول کنم. سیا دیوونه حالا از جلوی بازارچه درخونگاه زد و رفت آن طرف خیابان، گاهی کند و گاهی تند، عین جانور و حشی زخمی، زد توی کوچه‌ی طباطبایی. این جا و آن جا قطره‌های خون دنبالش روی زمین می‌ریخت. با ناله چیزهای نامفهومی می‌گفت و گریه می‌کرد. من پشت سرش یا کنارش می‌آمدم و التماسش می‌کردم که بنشیند، گریه نکند، و بگذارد من خون‌های دهان و دماغش را پاک کنم. در نظر داشتیم، که یک تافتون و مقداری هلیم فداش تنها سر آشتی نداشت،

دیواری ایستاد و سرش به اصرار و حرف‌های بود که راه افتاد و رفت خرابه‌ی سنگلج.

سنگلج، نفهمیدم پاش چیزی خورد که ناگهان صورت افتاد زمین و را بلند کند. همان جا، روی زمین پهن شد. بود گذاشتم زمین، بلندش کردم. نشست. چشم‌هایش ترسناک گریه افتاده بودم. اما از هرگز او را این طور ندیده بودم. صورت منظره‌ای داشت!



اما سیا دیوونه نه بلکه باز دو سه بار جلو را به دیوار کوبید. فقط من و شاید از دست من ته کوچه و بعد رفت تو وسط‌های خرابه‌ی تو چاله رفت و یا به سکندری رفت و با دیگر نشد که خودش دمرو و کج و کوله، چیزهایی را که دستم بعد آمدم هن زدم و هنوز گریه می‌کرد و بود. من خودم هم به سیا دیوونه نمی‌ترسیدم. بدبخت و بیچاره و هیکلش روی زمین نشستم و دوستانه از

باید از دست من فرار کند: «مگه ما رفیق نبودیم؟ چرا باز خودتو زدی به دیوار، سیا؟» دلم می‌خواست دستمالی چیزی داشتیم، که خون‌های دک و دهانش را پاک می‌کردم. روی ریش و سیل خاک و خلی‌اش، خون دلمه بسته بود. مثل بچه‌هایی که بعد از ساعت‌ها گریه ساکت شوند، هق هق می‌زد. من بادی‌هی هلیم را پیش کشیدم و یک لقمه نان تافتون توی هلیم و گذاشتم توی دهان سیا دیوونه. پذیرفت، لابد از روی غریزه... لابد از روی گرسنگی ابدیش. با بهت و زل زدن احمقانه توی چشم‌های من، جوید. انگار دندان‌ها و آرواره‌هایش هم آسیب دیده بود، چون جویدن برایش درد داشت، یا قورت دادن برایش درد داشت. اما لقمه را دست آخر بلعید. من یک تافتون و بادی‌هی هلیم را گذاشتم جلوش و در

حالی که با حرف و قصه سرش را گرم می‌کردم، چند لقمه‌ی دیگر توی دهانش گذاشتم. نمی‌دانم چند روز بود، که چیزی نخورده بود. دست من که نزدیک لب و دهانش می‌شد، لقمه غیب می‌شد. بعد سیا دیوونه کاری کرد، که من انتظارش را نداشتم. دست دراز کرد و بقیه تافتون‌ها را از دست من قاپید، پشت خودش قايم کرد. بادیه‌ی هليم را هم با يك دست كشيد بين پاهایش و بعد با ولع افتاد به نابود كردن نان و هليم.

من کاری نکردم، اگر هم می‌خواستم، چه کاری از من بر می‌آمد؟ بعد از یکی دو دقیقه که من نگاهش می‌کردم، لبخند گشاد و ابلهانه‌ای زد. آشتی خود را با دنیا به من نشان داد. یعنی بادیه‌ی هليم را با چهار تافتون خورد و ته بادیه را هم با انگشت پاک کرد.

وقتی که همه چیز تمام شد، من پاشدم و با دلواپسی به دور و بر نگاه کردم. نفهمیدم ساعت چند بود. خورشید وسط‌های آسمان سنگلج بود. کم کمک شستم خبردار شد، که هوا خیلی پس است. درست که به پشتم نگاه کردم، دیدم نزدیکی‌های چهارراه حسن آباد هستم. بادیه‌ی خالی را از سیا دیوونه گرفتم و گفتم: خداحافظ و به طرف درخونگاه دویدم.

تمام سنگلج را دویدم. بعد انداختم توی کوچه‌ی طباطبایی، توی بوذرجمهری، توی درخونگاه، توی کوچه‌ی شیخ کرنا. این جا، توی کوچه و توی خانه‌ی ما محشر بود. انگار یک سال تمام بود، که من گمشده بودم و تمام اهل خانه در به در، کوچه به کوچه، دنبال من می‌گشتند. حالا انتظار اهل خانه برای هليم به کنار و امتحان نقاشی هم سرم را بخورد.

سرتان را با الم شنگه‌ای که توی خانه به پا شد و کتک‌هایی که خوردم، درد نیاورم. (من حقیقت را گفتم و کسی باور نکرد.) اما بدبختانه سر گنده هنوز زیر لحاف بود. سوز و مکافات‌ی دردناک تر از تراژدی هليم و سیا دیوونه و خانه، در مدرسه منتظرم بود.

مدتی هم طول کشید، تا من دست آخر دست و رویم را شستم، لباس پوشیدم، مداد پاک کن و دفترچه‌ی نقاشی سه ثلث گذشته‌ام را برداشتم و به مدرسه رفتم. ساعت ده و نیم یا یازده بود. امتحان تمام شده بود. بچه‌ها رفته بودند. مدرسه خالی بود، به جز اتاق دفتر.

مدتی توی دو تا حیاط مدرسه گنج گنجی خوردم و با خودم حرف زدم. بعد وقتی دل زدم به دریا و از پله‌های اتاق دفتر رفتم بالا، از لای در دیدم بالای سر آقای عقیلی، مدیر، ساعت یازده و نیم است. با ترس آمدم تو. یواش سلام کردم. سرم را انداختم پائین. توی اتاق، جز آقای عقیلی، سه نفر دیگر هم بودند: آقای طیب زاده، ناظم، یک بازرس فرهنگ، و البته آقای نجم آبادی معلم نقاشی. هر کدام پشت میزهای جداگانه نشسته بودند. نجم آبادی (بعد متوجه شدم) داشت نمره‌های امتحان را توی ورقه‌ی رسمی وزارت فرهنگ وارد می‌کرد. وقتی که من سلام، کردم هر چهار مرد کله هاشان را بلند کردند و با تعجب و تمسخر به من و بعد هم به هم نگاه کردند. من دلم می‌خواست بمیرم. ایستادم به گریه.

حرف زیاد بود. اما شاید تنها چیزی که در آن روز شوم و تقدیری اثری داشت، این بود که من شش سال در دبستان عصری شاگرد خوبی بودم. خیر سرم همیشه شاگرد اول مدرسه بودم. از من می‌پرسیدند، که چه مرگم شده بود که از امتحان غیبت کرده بودم؟ اول کمی

من و من کردم، اما بعد دیدم این جا و حالا (شاید) فقط حقیقت نجاتم می‌دهد. از طرفی هم می‌دانستم، که (شاید) فقط نجم آبادی ممکن است حرفم را باور کند، و این کار را کردم. رفتم جلوی میزش ایستادم. اشک‌هایم را پاک کردم. گلوی بغض گرفته‌ام را صاف کردم و قضیه‌ی هلیم و سیا دیوونه را از آغاز، از آن جا که سیا دیوونه را بیچاره و خون آلود سر کوچی درخونگاه ملعبه‌ی دست جاهل‌ها دیده بودم، تا آن جا که تا ته میدان سنگلج نزدیکی‌های حسن آباد دنبالش رفته بودم، تا آخرش تعریف کردم. گفتم که سیا دیوونه خوشحال شده بود و تمام هلیم و تافتون‌ها را خورده بود. از کتک‌ها و گریه‌های خودم توی خانه روضه نخواندم. مردان توی اتاق دفتر، داستان مرا گوش کردند. بعد پا روی پا انداختند و با نیشخند و پوزخند حرف‌هایی پراندند. اما من دیدم که آخر سر زیر چشمی به هم نگاه کردند، تو فکر رفتند. نجم آبادی شفاعت مرا کرد. خدا خودش و هفت جد و آبادش را پیامرزد. دست دراز کرد، دفتر نقاشی عرض سال مرا از دستم گرفت، باز کرد، ورق زد، نگاهی انداخت. سرفه‌ای کرد: «عرض شود...» و در حالی که نمره‌های نقاشی مرا و طرح‌های گلدان و گل و دست آدم و آفتابه را مرور می‌کرد، گفت: «تا آن جا که به بنده مربوط می‌شود، نمره‌ی این شاگرد نمره‌ی قبولیه. خب، حالا خطایی کرد، بچگی و بیگناهی دیگه. می‌تونیم حالا ازش امتحانی بکنیم و نمره‌ای بهش بدیم.»

البته تصمیم با حضرات بود. بازرس فرهنگ حرف نجم آبادی پیر را زمین نینداخت، اما کی حوصله‌ی امتحان کردن مرا در آن صلات ظهر داشت؟ از آن جا که امتحانات نیمه‌نهایی بود و اوراق امتحانی در مدرسه می‌ماند، او پیشنهاد کرد که جناب نجم آبادی به نظر خود نمره‌ای که حق من بود (با کسر چند «پوان» برای تنبیه دیر آمدن سر امتحان) برای من وارد کند. بله، او حاضر بود امضا کند. آقای عقیلی هم، گرچه تا حالا فقط تسبیح می‌انداخت، یعنی نمی‌خواست دخالت کند، گفت: «البته یک راهش هم این‌ینه که بذاریم بره شهریور بیاد امتحان بده. اما خب، چون صلاح نیست که پرونده‌ی یه شاگرد خوب بیخودی خراب بشه...» او هم با عقیده‌ی حضرت آقای بازرس موافقت کرد، که نمره‌ای نظری برای من وارد شود. و بازرس با بی‌اهمیتی گفت: «بله، ثواب داره.»

تازه نفس کشیدم. انگار روزم همه بر فنا نبود. اما حالا نجم آبادی سرش را رو به من بدجوری تکان می‌داد. او، علاوه بر آن که روح محبت و انصاف بود، اصل روحیه‌ی تربیت و شرف معلم و شاگردی هم بود. اخم‌هایش را تو هم کرد، گفت: «نه. من نمره‌ای که حق این شاگرد هست را وارد نمی‌کنم. جلو تصدیق ششم و شاگرد اول بودنش را نمی‌گیرم، اما... (باز دلم فرو ریخت) اما من ور می‌دارم این جا روی پرونده‌اش یادداشتی با جوهر قرمز می‌نویسم و می‌چسبونم، که تصدیقش رو ضبط کنن تا این شاگرد بیاد بنشینه امتحان دو ساعته‌اش رو به خود من بده.» بعد راست توی چشم‌های من نگاه کرد و با توپ و تشر و اخم بیشتر گفت: «ضبط! می‌دونی یعنی چی پسر؟ یعنی تصدیقت از وزارت فرهنگ می‌آد این جا، اما این جا نگاهش می‌دارن و بهت نمی‌دن تا بیای بعدها امتحان نقاشیت رو بدی. می‌فهمی؟»

گفتم: «بله آقا، می‌فهمم آقا.»

نجم آبادی، گرچه این حرف را برای ترساندن من می‌زد، اما سرسری و بی دلیل نمی‌گفت. یادم هست که آن روز پنج شنبه بود و بعداز ظهر همیشه تعطیل بود. از شنبه هم دو سه روز تعطیل رسمی، که بعدش هم می‌خورد به تعطیلات تابستانی و مدرسه درش بسته می‌ماند... بگذریم. به خانه رفتم. آن روز گذشت. تعطیلات گذشت. آخرهای تابستان، چهاردهم پانزدهم شهریور، سر زدم به مدرسه. سراغ نجم آبادی را گرفتم، خبری نبود. تصدیق را هم البته ندادند. اوایل مهر رسید و من هر روز دور و بر مدرسه می‌پلکیدم و از نجم آبادی خبری نبود. هفته‌ی اول مهر یک روز به وزارت فرهنگ رفتم و از قسمت تعلیمات ابتدایی یک گواهی قبولی ششم و ریز نمرات را گرفتم و به کمک این مدارک در دبیرستان رهنما نام نویسی کردم. امیدوار بودم که با گرفتن گواهی قبولی پا روی حرف آقای نجم آبادی نگذارم، که نوشته بود تصدیق مرا در مدرسه ضبط کنند. تمام مهر و آبان من گه گاه به

مدرسه‌ی عنصری سر زدم، ولی نجم آبادی نبود. گفتند مریض است.

دبیرستان رهنما و زندگی تازه مرا مشغول کرد، تا بهار بعد که شنیدم آقای نجم آبادی مرد. و من دیگر پایم را نگذاشتم توی مدرسه‌ی عنصری، یعنی نگذاشتم تا بیست و پنج و شش سال بعد. تصدیق ششم ابتدایی من با پرونده‌ی ناتمام همان جا ماند. بعد از شش سال مدرسه‌ی رهنما، رفتم آمریکا و هشت سال بعد با دو تا لیسانس علوم و ادبیات انگلیسی برگشتم و توی شرکت نفت، هشت سال در قسمت‌های مختلف آموزش و پرورش پرسنل کم و بیش قل خوردم. این وسط یک سالی هم آدم قحطی شد و مرا برای ماموریت آموزشی به آمریکا فرستادند و من از دانشگاه میشیگان با درجه‌ی فوق لیسانس برگشتم. بعد گفتند برو دانشگاه نفت آبادان، تا امسال تابستان.

وقتی که امسال بر حسب تصادف توی فروشگاه فردوسی از یکی از هم شاگردی‌های آن روز شنیدم، که آقای عقیلی حالا در هشتاد و اندی سالگی خانه نشین است و سرطان دارد، برای دیدنش به درخونگاه رفتم. خانه‌ی آقای عقیلی چهار پنج تا در بالاتر از محل دبستان عنصری بود و هست. وقتی توی اتاق بالاخانه‌ی آقای عقیلی، کنار آن چه از آقای عقیلی مانده بود، نشسته بودم و چای هل دار و نان شیر مال زنجفیلی می‌خوردم، انگار دست و پای مرا گرفته بودند پرتم کرده بودند توی تونل سرازیری زمان، توی زندگی خودم، یک چهارم قرن به قهقهرا. آن روز، در میان صحبت با آقای عقیلی، حرف توی حرف آمد. من یاد آقای نجم آبادی را پیش کشیدم و داستان امتحان نقاشی و تصدیق ششم خودم را. پیرمرد چیزی یادش نبود. «پسرم از من بپرس دیشب شام چی خوردی؟» بیشتر از بیست سال بود، که از خدمت فرهنگ آن روز و وزارت آموزش و پرورش امروز بازنشسته شده بود، اما هنوز کارکنان مدرسه‌ی عنصری را می‌شناخت. هنوز پیش کسوت مدرسه‌ی محله بود. وقتی داشتیم خداحافظی می‌کردیم، آقای عقیلی پا شد، عبایی انداخت سر شانه‌اش، عصایی گرفت دستش، و گفت: «آقای مهندس، بفرمائید برای تجدید خاطره با برای تصدیق

ششم شما هم شده‌ی سر بریم مدرسه، ببینیم پرونده هست یا ریخته‌اند دور...» و رفتیم. دبستان دولتی عنصری، ریخت بیرونش کمی تغییر کرده بود، اما اسکلت ساختمان‌های دو تا حیاط کم و بیش همان بود: کمی آب و رنگ تازه، یکی دو تا اتاق و دست شویی این جا و آن جا، همان بید مجنون، همان پیچ امین الدوله، همان هوا. من میان موج یادهای دل تنگی، زیر بغل عقیلی پیر را گرفتم و از پله‌های اتاق دفتر رفتیم بالا. توی دفتر جوانک شیک و پیکو، شکل بهروز وثوقی، پشت یکی از میزها نشسته بود. نفهمیدم از آموزگاران بود یا کار دفتری داشت. آقای عقیلی پیر خودش هم اسم او را نمی‌دانست و او را فقط به ندای «حضرت ای...» صدا می‌کرد. اما او پیرمرد را خوب می‌شناخت و همین کافی بود. بعد از سلام و احوالپرسی، همه نشستیم و آقای عقیلی اول نیمچه تاریخچه‌ای از من و بعد خلاصه‌ی داستان تصدیق گرفتن و نگرفتن مرا در این مدرسه بازگو کرد. من از روی صندلی کنار دری که بیست و چند سال پیش کنار آن لرزان و شرمگین ایستاده بودم، به صدای پیرمرد گوش می‌کردم. پیرمرد حالا روی ذکر شغل فعلی من، به خصوص روی کلمه نفت سنگین آمد پائین که مثلاً تاثیر بگذارد، و این جور نتیجه گرفت که چطور است حضرت ای... پرونده‌های بایگانی شده ۲۶ و ۲۷ را نگاه بکند تا ببینیم. بهروز وثوقی با خوش رویی پذیرفت و دیدیم.

از گورستان کوچولوی کمد فلزی ساخت ارج، در ته اتاق تازه‌ای که پشت دفتر انداخته بودند، پرونده‌ای بیرون آمد بی رنگ و خاک گرفته، که تار و پودش با نخ قند پوسیده‌ای به هم چسبیده بود. پس از خاک تکانی زیاد و کمی جستجو، نامه‌ی اعمال دبستان رفتن من پیدا شد، و به راستی ما هر سه دیدیم که تصدیق ششم من با کاغذ زرد شده، با «یادداشت ضبط» جوهر قرمز دست خط مرحوم نجم آبادی، آن جاست. لحظه‌ی خاطرات بود. سنجاق «یادداشت ضبط» کشیده شد. تصدیق من آزاد گردید. بهروز وثوقی آن را از توی پرونده در آورد و دو دستی به من داد که «مبارک است» و از من خواست که روی پرونده را به عنوان رسید اصلی مدرک امضا کنم. و پوزخند زد و حقم بود. اما من بدتر کردم. چون من خودم مدتی بود که به اصطلاح اهل دنیای گنج و تخته پاک کن این مملکت شده بودم (و یا به خاطر آن که در آن لحظه روح نجم آبادی در من حلول کرده بود)، گفتم: «طبق یادداشت معلم مربوطه، بنده تا امتحان نقاشی ندادم، حق دریافت این مدرک را ندارم، و نداشته‌ام. البته آقای نجم آبادی بیست و چهار ساله که از میان ما رفته، اما این جناب عقیلی تشریف دارند. اگر اجازه بدید...»

اجازه داده شد. کاغذ سفیدی آوردند. من آن جا، پشت میز، در نقطه‌ای از اتاق که آن روز نزدیک ظهر نجم آبادی نشسته بود و حکم امتحان دادن مرا صادر کرده بود، نشستم. طرحی، آه هر چه که خام و ناشیانه، از شکل سیا دیوونه با ریش و پشم ژولیده و لباس پاره پوره‌اش، زیر بازارچه‌ی درخونگاه کشیدم. از راه امضا، نقاشی را به استادم آقای نجم آبادی تقدیم کردم. پس از تاریخ و امضا، آن را روی میز مدرسه گذاشتم و صاحب تصدیق ششم ابتدایی شدم.
